

سیلوی آن روزها حال خوشی نداشت. دیرزمانی بود که چیزی در او می‌لنگید. ولی، آن روز صبح، دیگر از پا درآمده بود. خستگی مفرطی بر اندام‌هایش سنگینی می‌کرد. برخاستن برایش زحمت داشت. کجا بود آن سینه‌دمان چالاک چون سیماب گذشته‌اش که همین که پلك‌هایش باز می‌شد، هوشش از خواب به‌در می‌جست و او، همچنان که ملاقه و بتورا به سویی برتاب می‌کرد، ساق‌های برهنه‌اش از بستر به‌در آمده، پاهای کوچک سفتش با انگستان سر به هوا روی قالی بود؟!... امروز او از خواب برمی‌خاست و سست و نفس بریده، با تنی خیس از عرق، لرزان، می‌نشست. بی‌حتمی اندک نیرویی که بی‌زمامه به تن کند. برای آرایش خود، ناگزیر از تلاش بزرگی بود؛ آن هم چندین بار دست به کار شد و ره‌اش کرد. سیلوی نه چندان نیروی جسمی بلکه اراده کم داشت. زیرا هر يك از این حرکات که در گذشته خود به خود انجام می‌گرفت و هر یکی دیگری را به دنبال می‌آورد، بی‌آن که او زحمت اندیشیدن بدان داشته باشد، امروز از او اراده‌ای طلب می‌کرد. بازوانش که به سوی موها بلند شده بود فرو می‌افتاد، یا آن که همان جا بی‌حرکت می‌ماند، مگر آن که هر دم به او بگویند:

- «زودباش، بجنب!...»

خسته‌کننده بود. و بی‌درنگ، به کم‌ترین نلاشی، این تنگی نفس... سیلوی در آینه رنگ‌زرد خود را می‌دید و، بر دندان‌های شانه، موهای درهم‌رفته‌اش را:

(وه که چه قدر می ریخت!...) بر شقیقه هایش موها سفید شده بود. سیلوی لبخندی از ترحم حقارت آمیز بر لب داشت. او حدت نیروی خود را در قضاوت سختی که درباره این ژنده پاره تن، این پارچه بی ارزش فرسوده داشت، باز می یافت. بی هیچ ملاحظه تاروپود وارفته آن را واری می کرد. و هنگامی که دست بر شکم خود می کشید، دردی تند و تیز همچون کاردی که فرو رود در خود احساس کرد. برهنه، خم شد و روی لبه وان حمام نشست، و همچنان دوتا شده، با هر دو دست آن زخم را می فشرد. درد گویی فرو رفت، ناپدید شد. ولی سیلوی در همان حالت باقی مانده بود و تیر را در ژرفای پیکر خود دنبال می کرد. سرانجام قد راست کرد، دست خود را بر ران چپ خویش که اندکی در حوالی زانو باد کرده بود لغزاند: پوست بسیار سفید آن صاف و کشیده بود؛ و همه ساق همچون سنگی سنگین بود. بی شك این خستگی از آن جا سرچشمه می گرفت. ولی در این دم اگر آن نیش سرگستگی در او نبود، خستگی به چیزی شمرده نمی شد. سیلوی علت آن را نمی توانست بداند. هیچ دلیلی نداشت. روش کار همچنان بود که می بایست باشد. سیلوی پیر می شد. نیرومندیش، تندرستی اش، زندگی اش بر باد می رفت. و سیلوی می دانست برای چه! وقتی که ما علت را می دانیم و اگر فرسوده شده ایم به اراده خود، با افراط در کام جویی ها، شده ایم، دیگر گله ای نداریم، به اندازه پول خود آش خورده ایم. سیلوی بر سر آنچه به پولش می ارزد چانه نمی زند، همچنان که در دادوستد نمی گذارد که با او چانه بزنند. او بهای هر چیز را به درستی می پردازد... پس این دل مردگی برای چیست؟

سیلوی تمامی آن روز از خانه تکان نخورد. کسی جز او در آپارتمان نبود. برنادت و شوهرش از تعطیلات عید خمسین بهره جسته برای چندین روز با اتومبیل خود به بایون<sup>۱</sup> رفته بودند. سیلوی کرخ گشته در برابر يك كشوی باز ایستاده بود و چیزهای درون آن را مرتب می کرد، نامه های قدیمی را از دست می افکند، روی يك سطر به فکر فرو می رفت و خود را از باد می برد. پیشانی اش میان دو ابرو درد می کرد. این درد برایش همچون همصحبتی بود. روز دراز، خالی، سپری شد. سیلوی می بایست گاه گاه چرتی زده باشد. با دل نگرانی

افسوس خورد که وقت چنین به سرعت گذشته است. دلش می خواست نگهش دارد.

روزنامه‌های عصر را برایش آوردند. در رختخواب خود بی‌شتاب آن‌ها را باز کرد. چشمان بی‌تفاوتش از حوادث روز سرسری می‌گذشت. در آخرین اخبار روز، پنج سطر کوتاه:

يك فرانسوی در فلورانس در سوءقصدی از پا درآمد...

سیلوی از این نخستین سطر فراتر نرفت (به گمانش که از این فراتر نرفته بود). دیگر هم روی آن درنگ نکرد. چراغ را خاموش کرد: - چندان خسته بود که روزنامه را همچنان باز روی تخت گذاشت... خواب، خندق اندیشه‌های بی‌شکل... یا شاید این بی‌شکلی چیزی جز فراموشی آنی اشکالی نیست که ستوه آورنده و بی‌امان به دنبال هم می‌آیند؟ انسان گویی که دست و پا بسته در کیسه‌ای نهاده در فضای خالی پرتاب شده است، بی‌هوا و بی‌روشنایی؛ گویی نه دست دارد، نه نفس، نه چشم... بدین سان سیلوی در سراسر يك شب ربوده شد. او خود را از آن به در می‌کشید، بندهای کیسه را به صدا درمی‌آورد، و باز برای ساعت‌ها، بی‌توش و توان در آن می‌افتاد.

وقتی که سرانجام موفق به فرار از آن شد، چراغ را روشن کرد و دید که نیمه شب هم نشده است: سیلوی کم‌تر از يك ساعت خوابیده بود. دلهره‌ای تحمل‌ناپذیر در گلویش چنگ انداخته بود. کتابی برداشت و کوشید تا بخواند. نگاهش روی تخت به سوی روزنامه می‌رفت. آن را برداشت، و بی‌آن که آگاه باشد چه چیزی در آن می‌جوید، همان سطر درباره‌ی کشته شدن مرد فرانسوی در فلورانس را یافت و کمی دورتر خواند: ریبری پیر و احساس کرد که دلش را نشکان گرفتند... (آن گاه پی برد که این نام را می‌بایست در همان بار اول خوانده باشد...) و روزنامه به دست، در حالی که حرف‌ها را يك يك هجی می‌کرد، همچنان ماند. آن جا درست نوشته شده بود: ریبری پیر... در زد و خورد با چند تن از پیراهن سیاهان بر ساحل آرنو کشته شد... سیلوی شانه‌ها را بالا انداخت، روزنامه را پرت کرد، چراغ را دوباره خاموش کرد و کوشید که بر اندیشه خود نیز تاریکی را چیره سازد. چه چیزهایی توانسته بود تصور کند؟...

«احمق! دیگر چیز هست که از خودت دربیاری...»

آن جا درست يك حرف ب بود... ریپی بر... سیلوی روی پستی غلتید... هر چه باشد، خاطرش از آن رو مطمئن بود که خواهرزاده و خواهرش در سوپس بودند... خدا را شکر! آن شب سیلوی می‌بایست این نکته را چند بار نزد خود تکرار کند. دیگر هم عقلش سیر افکنده بود. غریزه اش نه. و سیلوی نزد خود اعتراف نمی‌کرد که هر بار که صدای پابی را در پلکان می‌شنود نفسش بند می‌آید.

صبح باز آمد، بی آن که او خوابیده باشد. اما نفس بهتر می‌کشید. هیچ تلگرامی نرسیده بود. خبرهای بد همیشه تند می‌تازند. تلگرام نبود. يك کارت بود. خبر خوش داشت. اما پاره‌ای خبرهای خوش از بدترین خبرها وحشتناک‌ترند. بر روی تعمیر مهر «فلورانس» زده بود؛ و این مارک بود که می‌نوشت!... موجی از خون از برابر چشمان سیلوی گذشت. دیگر چیزی ندید. و برای بار دوم، درد مانند خنجر در شکمش فرو رفت... سیلوی درون مه دست و پا می‌زد. می‌خواست بخواند. ناچار شد صبر کند تا موج فرو بنشیند. دست‌هایش می‌لرزید.

مارک چیز می‌نوشت. پس زنده بود. در چه تاریخی؟... پرپر روز، مارک شاد بود، مهربان و طنزگو بود. به لحنی خودمانی با دوست پیر خود شوخی می‌کرد. برایش کارت مصوری می‌فرستاد که یرده «مریم در روشنایی شمع» اثر کریولی که در موزه برده را است بر آن چاپ شده بود. زنی زیبا، شاداب و تندرست، خطوط چهره دقیق و نازک. اندکی خشک، لب‌ها از سر تصمیم پیش آورده، پرشکوه و روستایی‌وار زیر آسمانه‌ای آراسته به میوه‌ها بر تخت نشسته است! دست زیبای تناورش با انگستانی دراز يك گلابی به فرزندش می‌دهد.

و آن پسرک پاریسی می‌نوشت:

«خودت را به جا می‌آری؟»

(و راست بود، مریم به او، به سیلوی روزگار گذشته، شباهت داشت! پس مارک هنوز او را به آن شکل و شمایل می‌دید؟)  
و مارک می‌افزود:

- «و در پیرامون تخت تو، همه پیروزی‌های تو. چه بر آب‌اند همه این گلایی‌ها... و آن شمع کوچک که در پای تو ایستاده است - منم.»  
(نازنین پسرک فضول! همچو چیزی را برایش روی يك کارت سرگشاده می‌نوشت...) و مارك باز می‌گفت:

- «نه! به تو برنخورد! ببخش! دیوانه‌ام! این آفتاب زرین مستم می‌کند. و نیز هر آنچه می‌بینم، این سنگ‌های کهن سال، این گل‌های جوان، این دختران زیبایی روزگاران گذشته و امروز. آخ! چه زیباست! زندگی چه خوش است! خاله عزیزم، تو چرا همراه ما نیستی؟ چه قدر تو را کم داریم! وقتی که من تو را در این برده نقاشی دیدم، چیزی نمانده بود که مریم را ببوسم. ولی من این را به آسیا نگفتم... حالا، زرخندان را برای بوسه پیش بیار!...»

آری، پسرک دیوانه می‌بایست يك بیمانه بیس ترك آفتاب نوشیده باشد. چه جوان بود! به شنیدن سخنان او، چقدر سیلوی خود را جوان می‌یافت!... سیلوی، خنده‌کنان، چانه‌اش را پیش آورد؛ و بر سطرهای روی کارت بوسه زد. پس از آن، از نو، سایه و دلهره بود... سیلوی روز و ساعت فرستادن کارت را با زمان وقوع آن حادثه سنجید...

- «نه! ممکن نیست!... خود فکرش جنایت است!... آخر، از دیروز صبح تاکنون، آیا بیست بار خیرش به من نمی‌رسید؟ پیرزن دیوانه...»

ولی، يك دقیقه پس از آن، سیلوی از رختخواب بیرون آمده بود، و شتاب زده، با انگشتان تپ‌دار خود که برای نخستین بار در بستن دکمه‌ها و سنجاها به اشتباه می‌رفت، لباس می‌پوشید. و بی آن که مجال نوشیدن قهوه به خود دهد (و این از مراسم پس از برخاستنش بود) بیرون رفت، و آن کارت فلورانس را در سینه‌اش و بر پوست تنش جا داده بود... راستی «دیوانه» بود. زیرا با همه وخامت وضع پاهای باد کرده‌اش (در زمینه بیماری‌ها، سیلوی خبره بود و می‌دانست که این از کجا آب می‌خورد)، خواست پیاده تا فراز تپه مونمارتر برود و آن جا در کلیسای بزرگ دعا کند. نذر کرده بود. دندان‌ها به هم فشرده، در حالی که این گلوله را که

به پا بسته داشت به دنبال می کشید، و در پایان کار، برای رفتن از يك پله به پله دیگر، پای خود را با دو دست می گرفت و بالا می برد، از آن دویست و بیست و پنج پله بالا رفت. و اگر از آن نمی ترسید که دیگر نتواند از جا برخیزد، حتی به سر زنانوان از پلکان بالا می رفت. کوفته و مانده به مقصد رسید. در برابر پیکره مریم عذرا خود را بر يك صندلی کوتاه دعا انداخت. دعا کرد، دعا کرد. ولی موفق نمی شد که دعاهای خود را به پایان برساند. رشته اش را پاره می کرد. جمله ناییدی یکتواخت و پای افتشار و آمرانه ای در میان دعا از دهانش بیرون می آمد:

«او زنده است، زنده است، زنده است... می خواهم که زنده باشد!...»

سیلوی می خواست فرمان خود را بر خدا تحمیل کند. و آن را چندان تکرار کرد که دیگر توش و توانی برایش نماند. و سپس، يك دقیقه ناگزیر شد از گفتن باز ایستد تا نفس تازه کند. و خود را چنان یافت که گفتمی مغزش از اندیشه خالی و قلبش خشکیده است. چشمان خود را به سوی مریم که از بالا بر او خم شده بود گرداند و به یاد آن دیگری - آن که تصویر خود او بود - افتاد. حتی يك دم نیندیشید که چنین مقایسه ای گناه است. سیلوی با مریم عذرا همچون یکی که با او برابر است، همچون تصویر خود در آینه، سخن گفت. گفت:

«می خواهم. می خواهم.»

تو گویی که او خود به جای آن یکی بر پایه سنگی بود. ولی آن يك، دست ها از هم گشاده، اندوهناك و پردبار ایستاده بود... نمی خواست... سیلوی در پایین غر می زد، خشم بر او چیره می شد. زمزمه شتاب زده خود را از سر گرفت؛ تأکید می ورزید:

«زنده است. زنده است...»

سیلوی کوشید خدا را از راه به در برد. مبلغی پول به او پیشنهاد کرد، - و سپس اعمال مذهبی یا غیرمذهبی به گردن گرفت، بیگاری های جسمی و روحی که هیچ مناسبت نداشت، جریمه ها و شکنجه های بی سروته... خدا چه کارش می توانست بکند؟... سیلوی همچو استنباط کرد، و گفت:

«آخر من چه می دانم؟ خودت بگو! هر چه تو بخواهی من همان می کنم.»

و سیلوی در غرقاب خاکساری فرمایشی فرو رفت. ولی در هر فرو رفتن پایش به خاک می آمد؛ و غرقاب زود به ته می رسید. سیلوی خود را در برابر جان خشك خود، «من» سوزان خود که نمی توانست خویشتن را فراموش کند، باز

می یافت؛ و آن همه را به ناخن می خراشید تا چشمه ایمان را از آن برجهاند، چندان که آب به چهره آن که در خواب است، آن که می تواند و نمی خواهد، برسد و ناگزیرش کند که برحسب اراده سیلوی بخواند. اما هیچ چشمه ای برنجست. و آن که در خواب بود خفته ماند...

نه، او در خواب نبود... سیلوی حس کرد که از خلال پلک های خویش در کعبین وی است... و ناگهان، ضربتی چون رعد به وی رسید...  
- کار از کار گذشته است!...

اوه! نه به دست او، به دست آن سنگ شده، آن ناتوان، آن گنگ! به آن شفیع، آن زن رنگ پریده بنگر تا بدانی، به آن که خواهش به وی عرضه شده بود و پاسخ را باز می آورد، - آن سروروی شکست خورده اش، آن دست های بیچارگیش:  
- کاری از دست من ساخته نیست!...  
«پس برای چه در پای تو دعا بکنند؟»

سیلوی صندلی دعای خود را با خشونت پس زد؛ و در حرکتی که کرد تا برخیزد، صندلی افتاد. اما صدای افتادنش را که در کلیسا می پیچید سیلوی نشنید. در غرش رعدی که در جمجمه اش در گرفته بود، عذرخواهی شرمسارانه مریم را می شنید:

- کاری از دست من ساخته نیست. سرنوشت همین بود...  
- «و تو باز می گویی که خدایی!... دروغگو! دروغگو!... سگ سرنوشت! سگ!...»

سیلوی بلند می گفت. خوش بختانه مؤمنان در پیرامونش کم بودند. تنها غرولندی از او به گوش می رسید که چیزی از آن تمیز داده نمی شد... خدمتکار کلیسا که صدای افتادن صندلی او را از دور بدان جا کشانده بود، فرار سید و زنی خشمگین را دید که بیرون می رفت و سر راه خود صندلی ها را هل می داد و واژگون می کرد.

بار دیگر سیلوی خود را زیر آسمان مرده، بر فراز دایره شهر مرده یافت. و تلوتلو خوران از پلکان تند شیب «دردهای هفتگانه» به زیر آمد. و در این ساعت، درد به شماره یکی فزون تر بود!... سیلوی چنگ در دستگیره می انداخت تا به پایین نغلتد... چه، در هر حال، باز زود به پایین خواهد رسید! می دانست چه چیزی به انتظار اوست. شگفت آن که دیگر هیچ شك نداشت. با این همه، به راستی هیچ

چیز بیش از آنچه به هنگام بالا رفتن می دانست بر او معلوم نبود... سیلوی همه چیز را می دانست! در این باره با او بحث کردن بیهوده بود... به تدریج که پایین می آمد، کپته اش به آنان که آن بالا بودند فرو می نشست. آنان کاری نمی توانستند کرد، مانند خود او شکست خورده بودند. مانند همه این ابلهان بی چاره ای که می دید به نوبه خود بالا می روند، همان گونه که ساعتی پیش سیلوی بالا رفته بود. و او همین قدر می خواست بر سرشان داد بکشد:

- «نروید آن جا! آن هایی که آن بالا هستند قادر به کمک یکدیگر نیستند، چه گونه خواهند توانست به شما کمک کنند؟ خودتان خوب می بینید که پسر آن زن هم، پسر همان که آن بالا است، مرده است...»

ولی به تدریج که سیلوی پایین می آمد، همراه خشمش، آخرین باقی مانده نیروهایش فروکش می کرد. خود را می کشید.

با زحمتی که به گفت در نمی آید، به خانه رسید. با همه غرور لجاجت آمیز خود که هرگز از دیگران کمک نخواهد، ناچار شد به زن سرایدار که دم در پرسه می زد بگوید:

- خانم بوارو، می خواهید کمک کنید که بالا بروم؟  
سیلوی هیچ چیز از آنچه زن ساده دل می گفت نسنید. ولی در پاگرد طبقه دوم چشمش به زرز افتاد که به انتظار او بود. سیلوی یقین داشت.  
زرز سیاه پوشیده بود و می گریست. سیلوی گریه نکرد. گفت:  
- تویی، زرز؟

سپس خانم بوارو را که بدش نمی آمد آن جا بماند بی کار خود فرستاد.  
گفت:

- صبر کن، کلیدهایم را پیدا کنم!  
در را باز کرد، به درون رفت، باز در را بست. و هنگامی که هر دو شان در اتاق او تنها ماندند زرز که دیگر نمی توانست حق هق گریه اش را نگه دارد، دست هارا پیش آورده، بریده بریده می گفت:

- سیلوی... سیلوی...

سیلوی به او گفت:



- بله، بله، می دانم...

و رنگ بریده، بی توش و توان، چشم‌ها بسته، نیم مرده، خود را روی نیمکت انداخت.

و آن گاه گفت:

- حالا بگو!

زرز در سویس تلگرافی از آنت دریافت کرده بود که به او مأموریت می داد تا سیلوی را برای خبر واقعه آماده کند. دختر همراه بچه با قطار شب به پاریس بازگشته بود. همین قدر رسیده نرسیده، ستابان به خانه سیلوی رفت. ولی از آن که سیلوی را آماده می یافت به حیرت افتاد: سیلوی هیچ بکه نخورد، فریاد برنداشت، اشک نریخت. و زرز، تنها پس از آن که همه اندوه جوان و پر صدای خود را بیرون ریخت و سبک بند، منوجه رنگ بریدگی زن که چشم‌ها را بسته بود گردید. و به وحشت افتاد. دست‌های سرد او را گرفت، بر پیشانی اش دست کشید، قلبش را لمس کرد. او را در بازوان خود فشرد. سیلوی همچنان چیزی نمی گفت. ولی چشم‌ها را باز کرد. این زرز نبود که او می نگریست.

زرز، که زورمند بود، او را بلند کرد و به روی تخت برد. لباسش را درآورد. ورم پایین بیکرش را دید و به درستی به خطر سی برد. در نبودن پزشکی و درمان، عجالناً باهایس را باندیجی کرد و او را دراز روی تخت خواباند. سیلوی، بی آن که تکان بخورد، خود را بدو وامی گذاشت. زرز بیهوده در پی آن بود که سخنی از دهان او بشنود. بر بالین سیلوی نشست، تا مراقب او باشد. میان بچه‌ای که در خانه گذاشته بود و این زن که دلش نمی خواست ترك کند، سرگردان مانده بود. نمی دانست چه کند. سیلوی به سرگستگی او پی برد. در تلاش افتاد و نگاهش کرد. گفت:

- بچه منتظر تو است. برو پیشش!

- ولی من نمی توانم تنها تنهاتان بگذارم!

- من عادت دارم.

- آخر، اگر احتیاج به کمک داشتید، چه می کنید؟

- همان که همیشه کرده‌ام: چشم می پوشم.

- ولی شما نباید حرکت بکنید.

- نمی‌کنم. مثل «او» بی حرکت می‌مانم.

ژرژ بیکه خورد، و اشک‌های جوانش از نو سرازیر شد. گونه‌های خیس خود را بر گونه‌های سیلوی مالید و سیلوی مزهٔ شوروی در کنج لب‌ها احساس کرد. گفت:

- تو چه خوش بختی که می‌توانی گریه کنی!... خوب، دیگر برو! من لازم دارم که تنها باشم. تا شب حرکت نمی‌کنم. سرش‌ب بیا! بیرون می‌روم. ژرژ که برخاسته بود و اشک‌هایش خشک شده بود، اعتراض کرد...

- بیرون می‌روم.

ژرژ گفت نه. من عیش کرد. برآشفتم...

- من بیرون می‌روم.

ژرژ گفته بود که آنت خبر بازگشت خود را برای شب داده است. و سیلوی بی‌درنگ مصمم شده بود که برود و در ایستگاه راه‌آهن منتظرش باشد. بحث فایده‌ای نداشت.

- آخر برایتان خطر مرگ دربر دارد!

- داشته باشد!

ژرژ اعتراض می‌کرد. سیلوی گفت:

- بس است! تو می‌آیی و به من کمک می‌کنی. یا آن که خودم تنها می‌روم.

ژرژ خاموش شد، و بیرون رفت.

سیلوی روی تخت دراز کشیده تنها ماند؛ و سراسر بعدازظهر حتی یک حرکت نکرد. پیکرش مرده بود. اندیشه‌اش درون قطار بود که این دم غرش کنان از میان خاک سوئیس و فرانسه باز می‌آمد. همگی وجودش با آنت بود. محبت دیرین دو خواهر آنان را به سوی یکدیگر رانده بود. و این برای هر دوشان انصراف سلامت بخشی از اندوهشان بود. هر کدامشان می‌اندیشید:

- «بی‌چاره، زن!...»

- (آنت: - «من که نیستم، از دریافت خبر به چه حالی خواهد افتاد؟»)

(سیلوی: - «من که نبودم، چه گونه با این مصیبت روبه‌رو شد؟»)

و در ماتم خویش، هر دو در پی آن بودند که آن را چه گونه بر دیگری سبک سازند. زیرا هر چند هم که آن دو مدتی دراز عملاً از هم جدا بودند و دل‌هاشان از

هم جدا بود، - باز یقین داشتند که این ماتم برای هر دوشان یکی است. این بچه را آن دو گویی با هم درست کرده، شیر داده، پرورانده و با هم سهم کرده بودند؛ دیگر در اندیشه آن نبودند که آن را از دست هم بقیابند. با مرگ او هر دو با هم می مردند. و در گور او، چه قدر هر دو به هم نزدیک بودند!

- بیا بخوابیم، آنت بی نوای من!

و سیلوی سرهای جوانشان را در نظر آورد که روی گهواره خم شده به هم می رسید...

نزدیک فرود آمدن شب، با همه متع ژرژ، سیلوی از جا برخاست و در گنجه های خود رخت های کهنه اش را واری کرد، سوزن و قیچی برداشت و یکی از آن ها را دستکاری کرد. نزدیک ساعت هشت، ژرژ آمد. از آن جا که نمی توانست مانع چیزی شود، دست کم می بایست هر چه از دستش برآید بکند تا احتمال خطر هر چه کم تر باشد. از این رو نواری قیچی باهای سیلوی را تجدید کرد و به او در لباس پوشیدن یاری نمود. سیلوی از کسوی کنار تخت خواب خود آینه کوچکی برداشت و بزرگ کرد؛ نمی خواست سروروش چنان باشد که آنت را نگران سازد. ژرژ، در حالی که با بازوان پرزور جوان خویش نگاهش می داشت، با او از پله ها به زیر آمد. یک تاکسی آن دو را به ایستگاه رساند.

قطار سمپلون<sup>۱</sup> مانند پادشاهان (به فراری که می گویند) و مانند مصیبت درست سر وقت آمد. اندکی پس از ساعت ده، سیلوی و ژرژ که بر سکوی ایستگاه منتظر بودند، در میان موج تازه واردان آن دو زن سیاه بوس را دیدند که می آمدند. آن که جوان تر بود چهره اش را زیر روسری سیاه پوشانده بود. اما آنت، با روی برهنه، قد راست، بی آن که شتابی نشان دهد، بازو زیر بازوی عروس خود برده بود؛ ولی چشم تیزبین سیلوی به نخستین نگاه به خوبی دید که برای آن نیست که تکیه دهد؛ زن جوان تر پایداری کم نری داشت. آنت سیلوی را از دور شناخت؛ و بی آن که رفتارش از آن تندتر شود، نگاهش از آن دم دیگر نگاه خواهر را نرک نکرد. سیلوی آن چشم ها را که نزدیک می شد می دید: آن ها به شیوه وحشت آوری آرام بودند، درست مانند آن دهان بزرگ رمیده، بسته. آنت ویرانی چهره سیلوی را به روشنی می دید؛ و گول بزرگ او را نمی خورد؛ زیر سرخی

عاریتی، ورم و رنگ پریدگی اش را درمی یافت. هنگامی که دو خواهر یکدیگر را در آغوش گرفتند، میانشان يك کلمه هم مبادله نشد؛ ولی در فشار آغوش هم زخم پیکر واحدی را حس می کردند. ژرژ و آسیا اشک های خود را درهم می آمیختند. وقتی که آنان حریفان خود را با هم معاوضه کردند، در آن فرصت کوتاه که آنت ژرژ را میان بازوان خود داشت، درباره ندرستی سیلوی از او جو یا شد. ژرژ با شتاب در گوش او زمزمه کرد. آنت بار دیگر سیلوی را در کنار گرفت، بازوی خود را گرد کمرش برد؛ و همچنان که نگاهش می داشت، بی آن که به رویش بیاورد - زیرا سیلوی، که می خواست حال خود را پنهان بدارد، خود را راست می گرفت - زیر انگشتان خود لرزه های این پیکر بزمزمرده را که سکندری می رفت حس می کرد. آنت خواهرش را به خانه خود برد.

آن جا نخستین کارش این بود که به سراغ بچه خفته رفت تا او را بوسد. چند دقیقه ای با او در اتاق که چراغ در آن نمی سوخت و روشنایی از در نیمه باز به درونش می تراوید تنها ماند. بچه که هنوز در خواب بود، گفت:

- شب خوش، بابا...

و سپس، چون کم و بیش بیدار می شد، گفت:

- اه، این که بابا نیست، ماما آنت است.

- آن هم باز باباست. بخواب، عزیزم!

بچه دوباره به خواب رفت.

آنت نزد دیگران بازگشت و با يك حرکت دست هر گفت و گویی را کنار زد. به سیلوی گفت:

- تو بیش من می خوابی. برایت بهتر است که تنها به خانه تروی. برای من هم

این خوب است. ولی حرف با هم نخواهیم زد. قول می دهی؟

آنت او را ترك کرد تا به عروس خود بپردازد؛ مجبورش کرد که چیزی بخورد. آسیا نمی خواست، و می گریست. آنت او را به دست ژرژ سرد، تا با خود ببردش؛ و ژرژ همچنین دستورهایی برای فردا دریافت کرد، تسریفانی که برای مراسم تشییع می بایست انجام بگیرد. دو زن جوان که موفق به خشکاندن آب چشم خود نمی شدند، به هنگام رفتن با یکدیگر می گفتند:

- چه کار می کند او، هر دوسان چه کار می کنند که اسک نمی ریزند؟

و آنان تقریباً از آن در خشم بودند. ولی همچنین از آن وحشت می نمودند.

ژرژ آنچه را که آسیا می اندیشید به صدای بلند گفت:

- اوه، خدایا، خدایا، اشك تریختن می باید عذاب جهنم باشد!...

آن دو خواهر روی تخت نشسته بودند و یکدیگر را با محبتی بی پایان نگاه می کردند. آنت برای کندن رخت به سیلوی کمک کرد، و سپس در تاریکی در کنار او دراز کشید. یکدیگر را در آغوش گرفتند. و طاقنشان درهم شکست. خواهر کوچک تر خود را به بزرگ تر می چسباند: و این يك آن دیگری را در آغوش می فسرده. نخست سیلوی ناله سر داد:

- بی چاره بچه مان!

آن گاه، آن گاه، سیلاب قلب... بند درهم شکست. و اشك آن دو را فرو گرفت... هیچ کس نمی توانست ببیند. حتی خودشان. هر کدام بر چهره دیگری آن دو جویدار سوزان را که به هم می بوستند و رودی می شدند می نوشید... رودخانه اندوه بار! این نامنسان و سرنوستسان بود. رودخانه ای ساخته از تب و عشق و درد. ولی در این دم ناك بود. مقدس بود. موجش آلودگی نداشت. آخرین بقایای خودخواهی را با خود می برد. هیچ يك از آن دو به خود نمی اندیشید، بلکه به آن دیگری - به آن «بچه بی چاره» - و به اندوه خواهر. وقتی که بخش عمده سیلاب گذشت و آن دو را سرسار از ترحمی سودایی به جا گذاشت. چشم ها و بره های بینی یکدیگر را بو سپندند. گونه ها و دهان یکدیگر را با دست خشك کردند و نوازش دادند...

پس از آن آنت خود را از آغوش خواهر به در کشید، و هر دو روی تخت کنار هم دراز کشیده در حالی که دست همدیگر را چنان گرفته بودند که گفنی در تاریکی شب راه می روند، - خواهر بزرگ تر برای کوچک تر حکایت آغاز کرد. با عبارانی کوتاه و بی شاخ و برگ، داستان روز آخر و آن ساعت شوم را باز گفت. صدایش آهسته و بی طنین بود، به کندی پیش می رفت، جابه جا می ایستاد تا نیروی خود را گرد آورد، یا چون دستش در دست خواهر حس می کرد که روح خواهرش امان می طلبد. بدین سان هر دو تا پایان روایت رسیدند. خاموشی در گرفت و ادامه یافت. سیلوی دست خود را از دست خواهر بیرون آورد، بر سینه خواهر خم شد و دهان خود را بر جای قلب نهاد. خشم صبحگاهی اش فراموش

گشته بود، تکه پاره‌هایی از سخنان مذهبی از خاطرش سر برمی‌آورد:  
 "Stabat mater dolorosa..."<sup>۱</sup>

آنت، بی حرکت، او را به حال خود می‌گذاشت. آری، او - Stabat - در دل شب ایستاده بود. مادروار سر خواهر خود را نوازش داد. سپس گفت:  
 - حالا استراحت کنیم! فردا روز پر کاری خواهیم داشت.  
 به یکدیگر پشت کرده به هم تکیه دادند. جریان یکسانی در هر دو شان روان بود. نه این و نه آن، هیچ يك نخوایدند. پس از مدتی دراز، دور در تاریکی شب، سیلوی با دلهره پرسید:

- او کجاست؟ کجاست؟

صدای آنت پاسخ داد:

- ما کجا هستیم؟...

دو پیکر به هم تکیه داده به لرزه درآمد... پس از يك دقیقه بود، یا يك ساعت؟ سیلوی باز گفت:

- نمی فهمم، نمی فهمم...

آنت، بی آن که چیزی بگوید، شانه‌های خود را بر شانه‌های خواهر فشار داد.  
 سیلوی مانند بچه‌ای که می‌ترسد، پرسید:

- زندگی چیست؟ مرگ چیست؟

آنت گفت:

- هر دو یکی است.

آنت به اتفاق آسیا، تصمیم گرفته بود که مارک نه در پاریس بلکه در گورستان روستای کوچکی نزدیک ایوت<sup>۲</sup> به خاک سپرده خواهد شد، همان جا که زن و شوهر جوان، پس از بازگشت از آوارگی‌های خود به کانون خانوادگی، روزهای مقدسی را در آن گذرانده بودند... روزهایی بس اندک! کم‌تر از هشت روز... (آخر، نمی‌توانستند به خود اجازه تعطیلات بدهند!...) ولی بیرون از گردش

۱: مادر دردمند ایستاده بود...

2: Yvette.

زمان!... - مارك چنين آرزویی را در حضور آسيا و در حضور مادر خود بر زبان آورده بود، بى آن كه چندان به تحقق آن بينديشد. ولى آنت و آسيا با هم توافق كردند كه اين آخرين رضايت خاطر را براى نازنينشان فراهم كنند: (و اين رضايتى بود كه براى خودشان فراهم مى كردند).

كار بى تشریفات فراوان سر نگرفت. ولى ژرژ، كه از اين تصميم خبر يافته بود، به اتفاق پدرش به زودى آنچه مى بايست انجام دادند. آنت و ژرژ رفتند و نعلش را از انبار راه آهن تحويل گرفتند و آن را به مقصد نهايى اش گسيل كردند... ولى براى همراهى نعلش آنت تنها بود.

آنت آن روز صبح خواهر خود را به دقت وارسى كرده تصميم گرفته بود كه سيلوى ديگر تا زمانى كه حالش بهبود نيابد از بستر بيرون نخواهد آمد. سيلوى خواسته بود سر كشى كند. ولى، بيش از اراده خواهر، آن مجبى كه سيلوى در او مى خواند و خواهش مصرانه اى كه چشمانش نشان مى داد، وى را بر آن داشت كه سر فرود آرد. نه، در چنين ساعتى، سيلوى حق نداشت چيزى را از او دريغ دارد يا زندگى خود را - هنگامى كه زندگيش هنوز مى توانست (چنان كه خود مى ديد) در ديده خواهر بزرگ ارزشى داشته باشد - به خطر اندازد. سيلوى انديشيد:

- من نمى خواهم بميرم. او به من احتياج دارد!  
و اما آسيا، آن شب او تب شديدى داشت، و پزشكى كه بر بالين او فرا خوانده بودند هنوز نظرى نداده بود؛ همين قدر هرگونه خستگى را منع مى كرد. از احتياط به دور بود كه آسيا خود را در معرض هيچانهاى نازه بگذارد. آسيا از آن اندوه مى خورد و اعتراض مى كرد كه مى خواهد همراه آنت برود. ولى وجدان ناخودآگاهش سر كشى مى نمود:

- نه، نه، نخواهم رفت!...

آسيا از گورستان مى ترسيد. حتى از ديدن آن تابوت مى ترسيد. ترس، در چنين زنى كه از آن همه ميدانهاى مرگ و جنگ و انقلاب گذشته بود!... درست! آسيا از آن همه گذشته بود. اما تنها بعدها بود كه اثرشان پولاد جان او را به كندى خورده بود. نيروى اعصابش برهنه مانده بود؛ و اين ضربت آخر آن را خرد كرده بود. ديگر مصاحبت حتى يك روز را با مرده نمى توانست تاب آورد. اين هم كه مرده ديده نمى شد اهميت نداشت! اگر آسيا مى ديدش، كم تر وحشتناك بود...

«آنچه من می بینم بیرون از من است. آنچه نمی بینم و آن جا هست، مراد در میان می گیرد و به درون می آید...»

آنت اصرار نورزید. آرزویش همان بود که تنها باشد؛ اما بر زبان نمی یارست آورد. آنت از باری ژرژ که می خواست خود را به او بچسباند سر باز زد، ولی نتوانست همراهی ژولین را نپذیرد.

يك گورستان كوچك روستایی. از فراز دیوار برآمده با سنگ های ریز و درشت بی ملاط که درزشان خالی مانده بود، تپه های خاك سرخ تازه شخم کرده آماس کرده بود. از دور طنین برخورد خیس با سنگ ها و صدای حرف زدن مرد برزگر با اسب ها به گوش می رسید. نسترن های پرچین ها شکفته بود. هوای نیم گرم باك به دهانی جوان می ماست. و باقی همه خاموسی بود. - که در آن خاك خشك بر روی تابوت فرو می ریخت. آنت، خم شده، آن جا بود و گوش فرامی داد، و همه چیز را تا پایان دید. به سرش می گفت:

- من این جا هستم، بخواب!

چنان می پنداشت که در کنار نخت خواب بتوی بچه خود را زیر ننگ جا می دهد. آن گاه از ژولین خواست که برود. خود تنها ماند و، بر لب گور تنسته، بعد از ظهر را آن جا گذراند. با خود می گفت:

- پسر، پسر... هم اکنون تو چه دوری! از من پیش افتاده ای. آیا خواهم

نتوانست به تو برسم؟

زیرا، در نوعی کشف و شهود، مرده را می دید که مانند زنده ها با قدم های بلند دور می شد. و چشمانش از فراز دیوار گورستان قامت مردانه ای را که از میان کشتزارها می رفت دنبال می کرد. مرد از تپه ای بالا می رفت؛ و هنگامی که بر تارك آن رسید، قامتش کاستن گرفت و در آن سوی تپه فرو رفت. آنت دست ها را به سوی او دراز کرد:

- بعان تا من بیایم!

تصویر در زمین غرق شد. آنت لرزان از جا برخاسته بود. ولی نگاهش بر چاله گور فرود آمد، و آرامش به اندام هایش بازگشت. آنت دوباره نشست... پسرش آن جا بود!... بیهوده در پس تارك تپه فرو می رفت. نه زمین نزدیک بود.



مادر خوب می توانست به پسرش بیبندد...

- پسر بزرگم، پسر بزرگم!...

آه! چه قدر از آن زمان که او را در شکم داشت قد کشیده بود!

- «چالا تو از من بلندتری... دیروز میوه من بودی. امروز درخت منی...»

و آنت در بیرون گورستان، بر پیچ جاده سربالایی، درخت زیبای آلسی را با شاخه های گسترده همچون بال مرغان نگاه می کرد: در پای آن، نزدیک يك صلیب، پیرزنی که سبدی به پشت داشت ایستاده بود تا نفسی تازه کند. آنت به مهربانی تکرار کرد:

- پسر بزرگم!... زیر بالم را بگیر! بس که من ناتوانم! بس که غصه دارم!...

می دانم، می دانم، نباید چنین باشم، تو منع می کنی... بله، پسر دلاور من، حالا من باید شایسته تو باشم... و خواهم بود، اگر تو با من باشی. ترکم نکن! دستم را بگیر... خواهی دید که مادرت مایه سرفرازی تو خواهد بود. اگر تو نگهش داری، تاب خواهد آورد. از این پس، تویی که پدری و من بچه ام... برویم، پسر بزرگ من!...

آنت از جا برخاست، باران ریز ماه مه می بارید و در تنش نفوذ می کرد. بر چاله گور هم می بارید. مادر و پسر را به هم بیوند می داد. چنان بود که گفتی هر قطره که گردن و شانه های او را خیس می کرد تشنگی مرده را فرو می نشاند:

- «همه چیز از آن تو است، آنچه از آن من است: هم آب و خاک. با هم قسمت می کنیم. تو مرگت را به من می دهی و من زندگی را. من نمی روم. کنار تو دراز می کشم. من نمی روم. این تویی که می روی. و من به دنبال تو می آیم. تو پیشاپیش من می روی... دل داشته باش، آنت! راه خود را از سر بگیر! هر جا که مارک من می رود، یقین دارم که من به آن جا می رسم. برو، مارک من! مادر بیرت تو را در نیسه راه و نمی گذارد. ما با هم یکی بودیم. یکی خواهیم بود...»

و هنگامی که آنت خنم شده بود تا خاک نمناک را با دست های خود نوازش دهد، صدای قدم های سبکی را روی سنگ ریزه ها شنید که می ستافت: برگشت و زنی را دید جوان، بلند و کشیده قامت، رخت سیاه به تن کرده که با گام های بلند می آمد؛ نزدیک رسید و به او گفت:

- آمدم... ببخشید!... قطار من دو ساعت تأخیر داشت...

آنت او را با آن چهره کشیده و آن چشمان خاکستری رنگ که پلکهایش

گویی برای لبخند زدن چین برمی داشت نگاه کرد؛ و ناگهان دو گلوله اشک از چشمان زن به در جست. آنت خاموش بود، منتظر مانده بود؛ زیرا پیش از آن هرگز او را ندیده بود. آن يك گفت:

- روش. او با من آشنا بود.

آنت گفت (و چهره اندوهگینش روشن گشت):

- اسمتان را به یاد می آورم. شما میزبان نيك دل پسرک بی نوای من بودید.

روش به يك خیز ناگهان خم شد (او نرمی و چالاکی تازی وار خود را همچنان حفظ کرده بود)، و پیش از آن که آنت بتواند مانع وی گردد، پوزه دراز خود را در دست های خیس و گل آلود آنت فرو برد. پس از آن، چون سر راست کرد، نشانه های شوم گور را بر گونه ها داشت. و برای آن که بر هیجان خود سرپوش بگذارد، پلك چشمان چینی وارش چین برداشت. ولی آنت در زرفای آن خوانده بود. و بازوان خود را از هم گشاده، بر اثری که دست هایش بر گونه های او گذاشته بود، - بر اثر پسر خویش - بوسه زد. روش آنت را در آغوش فشرد، و بشت او را که باران خیس کرده بود حس کرد؛ دختروار نگران شد. گفت:

- مادر، بیش از این نباید این جا ماند. سرما می خورید. با هم برویم. و شال پشمی خود را بر شانه های آنت افکنند. آنت با لبخندی اندوهگین گفت:

- من، حالا، دختران بسیاری دارم.

روش گفت:

- اما دختری ندارید که احترام و محبت بیش تری درباره تان داشته باشد. آنت بازوی او را گرفته، با قدم های کوتاه و گویی با تأسف، از گورستان برمی گشت؛ برسید:

- چرا بیش از این هرگز این را به من نگفتید؟

روش پاسخ داد:

- من زیادی بودم. شما دخترهای دیگری داشتید.

- از کی پسرم را دیگر ندیدید؟

- از هفت سال پیش که در پاریس از هم جدا شدیم.

- برای چه، اگر با هم دوست مانده بودید؟

- او زن گرفت، و من شوهر کردم.

و با ستاب افزود:

- ولی تصور نکنید که هیچ رابطه پنهانی میان ما بوده است! من حتی همخواه اش نبودم.

در این واژه «حتی» افسوس نهفته بود. گوش آنت آن را دریافت. و روش، که این واژه از دهانش به در جسته بود، خواست آن را پس بگیرد:

- دلم نمی خواهد که شما همچو تصویری بکنید.

آنت، همچنان که راه می رفت، نگاهش کرد:

- اگر هم تصور بکنم، مگر چه می شود؟

روش سرخ شد:

- بله، آنچه گفتم بد بود. خوب، پس می گویم: اگر شما همچو تصویری بکنید،

دلم می خواست که راست بوده باشد.

آنت آن دست عصبی را که می فشردش زیر بغل خود فشرد.

- دختر راستگوی من، در آن صورت از آنچه تنها همین اعتراف شما را به

من نزدیک کرده است به من نزدیک تر نمی شدید.

- من هم اگر این امر حقیقت می داشت، به او نزدیک تر نبودم... من

نمی خواهم چیزی را از شما پنهان بدارم... و از آن گذشته، این دیگر چیزی است

که به شما می رسد: مال او بود، مال شماست، من این را به شما بدهکارم... اگر

این امر حقیقت می داشت، اگر نگویم که تأسفم کم تر می شد دروغ خواهد بود.

ولی (باور می کنید؟) باز دروغ بود اگر به شما نمی گفتم که همین که هست (یا

همین که نیست) برایم باز زیباتر و گرمی تر است...

آن دو زن، زیر باران، به مهمانخانه کوچک دهکده بازگشتند و منتظر قطاری

ماندند که می بایست آنت را به پاریس باز آرد. روش مراقب او بود. آنت هنوز

می بایست پاره ای مراسم سوگواری به جا آورد، گل فروش و سنگتراش را ببیند

تا گور را چنان که باید بیارایند، و خواست که بدان جا باز گردد. روش همه جا

همراه او رفت و با کاردانی خود یاریش کرد.

باران بند آمده بود. پس از مدتی دراز که در بای چاله گور ایستادند. آن دو،

پیش از برگشتن به ایستگاه راه آهن، با هم چندی در پیرامون آن پشته کوچک قدم

زدند و در میان کشتزار اندکی در پای آن نشستند. روش حکایت می کرد که در

روزها و همچنین شب های گذشته مارک برایش چه بوده است. او با همان

راستگویی برهنه، دقیق، بی پرده، بی آشوب و بی تشویش خود سخن می گفت،

چنان که گفתי طرح پاکیزه‌ای بود با خطوطی مطمئن، بی هیچ دودلی و پشیمانی. از احساساتی گری به کلی پاک بود، و در دقت واقع‌گرایانه خود هیچ چیز مبتدل یا وقیح نداشت. حافظه گوینده آینه‌ای خطاناپذیر بود، اما خوش سبک. آنت به سوی او خم شده خاموش بود؛ در اندوهش لبخندی گذر می‌کرد، رنگ بریده، مانند آفتاب از خلال این روز بارانی ماه مه؛ او آن دو بچه سرگردان را در نظر می‌آورد که در شب تب‌آلود پاریس در يك تخت خواب با هم در گفت و شنود بودند و هر کدام پاهای دیگری را در دست‌های خود داشت. روش می‌گفت:

- مرا او نجات داد. در کار غرق شدن بودم. اگر من هنوز هستم، و هر چیز که هستم، من آن را مدیون آن شبنم، مدیون آن چند روزم که با هم گذرانیدیم، مدیون آن خردمندی، آن خوبی دور از انتظاری که در پسران سراغ کردم. من این را هرگز به او نگفتم. دوست نداشتیم احساسات به هم تحویل دهیم. صمیمی‌ترین چیزی که در خود داشتیم، حق‌شناسی و محبت، خوب مواظب بودیم که آن را چال کنیم - طوری که دیگری نبیند! به نظرمان احمقانه می‌آمد. (و با این همه، می‌دیدمش!...) ولی آنچه در زمین مرغوب چال می‌کنیم بهتر می‌روید. گیاه کوچک آن شب در سینه‌ام يك درخت شد. من آن را این جا دارم - (و روش بر سینه هموار خود دست می‌زد) - خاطره مقدس آن لحظات را، و بر گونه‌ام پاهای مارك شما را. بر پاهایت من بوسه می‌زنم...

و آنت به یاد آورد... زنی دیگر، روزی، در شب زمان، همین را گفته بود...  
آنت پیشانی خود را - پیشانی پیرزنی خسته را - بر کف سفت زن جوان که بیکر درازش برای پسر او به جای پستی به کار رفته بود تکیه داد.

روش اکنون زندگی خود را حکایت می‌کرد. او هفت سال پیش به شهرستان خود بازگشته با يك وکیل جوان و با استعداد دادگستری، به نام رنو کوردیه<sup>۲</sup> ازدواج کرده بود. و اکنون از او سه فرزند داشت. روش، با آن که بار دیگر در زندگی بورژوازی ریشه می‌گرفت، بر آن بود که از شخصیت خود چشم نپوشد. غرورش اقتضا می‌کرد که خانه‌اش پاکیزه و مرتب باشد؛ ولی او خود را در خانه خویش زندانی نمی‌کرد. هوش خود را در خدمت شوهر خویش، و شوهر خود را